



• در ادامه:

طاهره کوچک بود، اما شهامت‌ی مثال زدنی داشت. خواهر با نگرانی اطراف را می پائید تا او اعلامیه‌ها را به دیوارها بچسباند و با لبخند همیشگی اش به او دل بدهد که، « دل قوی دار سحر نزدیک است. » حسرت آن همه پاک، احساس مسئولیت و مهربانی و دلسوزی را هنوز بر دل دارد.

■ « شهید طاهره هاشمی در قامت یک خواهر »
در گفت و شنود شاهد یاران با خاور هاشمی

همه فکرش آگاه کردن مردم بود...

به نظر شما چرا خواهرتان با اینکه سنش کم بود، حواسش دنبال این جور فعالیت‌ها بود؟
خانواده ما همه مذهبی و پایبند بودند. بچه‌ها توی چنین محیطی همین طوری بار می آیند و وضعیتشان با بچه‌هایی که در محیط‌های بی بندوبار بزرگ می شوند، خیلی فرق دارد. من الان هم که با بچه‌های صحبت می کنم، گوش می گیرند. وقتی به آنها می گویم رفیق بد، انسان را بیچاره می کند، حرفم را قبول می کنند.

خواهرتان بیشتر تحت تأثیر پدرتان بود یا مادرتان؟
پدر من آدم باسوادی بود. برای همه ما صحبت می کرد و راه بد و خوب را نشانمان می داد. طاهره سوای اینکه از پدرمان خیلی چیزها یاد گرفت، توی مدرسه شان هم کسانی می آمدند و صحبت می کردند. من و مادرم بیشتر توی خانه بودیم، ولی او همراه بقیه خواهرها همه جا می رفت و حرف‌ها



را خوب گوش می کرد و می نوشت.
گفتید که اعلامیه پخش می کرد. پدر و مادرتان اعتراضی نمی کردند یا نمی ترسیدند؟
به ما می گفت به مامان چیزی نگوید که یک وقت ترسد. ما رادیوهای بیگانه را هم یواشکی گوش می دادیم که یک وقت مادرمان ناراحت نشود یا ترسد. اعلامیه‌ها را شب‌ها پخش می کردیم یا به دیوارها می چسباندیم. شش تا خواهر بودیم و مواظب بودیم که اگر کسی آمد، به همدیگر علامت بدهیم که طاهره بفهمد و از نردبان بیاید پایین.
قبل از پیروزی انقلاب و پس از آن فعالیت‌هایش چگونه بود؟

را ندیدیم. آن صحنه‌ای را که طاهره تیر خورد، او خوب می داند. ما همگی گرفتار عروسی خواهرم بودیم، اما او همراهش بود. همه یادگاری‌هایش را هم از مادرم گرفتند که پس بدهند، ندادند. من که خواهر بزرگ تر هستم هیچ چیز از او ندارم. فقط یک تکه لباسی را که برایش دوخته بودم، توی جا نمازم گذاشته‌ام و این تنها یادگاری من از اوست. از ویژگی‌های اخلاقی او بگوئید.

اگر بخواهم از خوبی‌های طاهره بگویم تمام نمی شود. اولاً که خیلی مقید حجابش بود و قبل از انقلاب هم با چادر به مدرسه می رفت. در مدرسه حتی سر کلاس هم با چادر می نشست. آنجا به او گفته بودند که حق ندارد حتی روسری هم سر کند چه رسد به چادر، ولی طاهره زیر بار نرفت و دست از حجابش برنداشت. آن موقع‌ها خانم‌ها بیرون خانه، جلوی در می نشستند و ساعت‌ها حرف‌های بی خودی می زدند. طاهره همه آنها را می شناخت. یک روز رفت پیش یک خانمی به اسم منشدی خدیجه و به او گفت، « حسینه‌تان را هفته‌ای یک بار به ما می دهید که ما این خانم‌ها را جمع کنیم و قرآن درسشان بدهیم؟ » منشدی خدیجه گفته بود، « آره. توبه من قرآن یاد بده. حسینه را می دهم. » ما اینها را نمی دانستیم. بعداً که طاهره شهید شد، اینها آمدند خانه‌مان و به ما گفتند. با آن کوچکی به فکر این کارها بود. خیلی به دین و مذهب معتقد بود. وقتی اعلامیه امام می آمد و می دادند به سباه، آنها هم به طاهره می دادند و او شب‌ها می گفت، « خواهر برو ببین کسی در این اطراف نیست؟ » می رفتم و می دیدم و می گفتم کسی نیست. او اعلامیه‌ها را در چادر خود پنهان می کرد و در خانه‌ها پخش می کرد. من بزرگ تر بودم، نردبان را برایش نگه می داشتم و طاهره اعلامیه‌ها را به دیوارها می چسباند. کارش همیشه همین بود، همه فکرش این بود که مردم آگاهی پیدا کنند. همیشه از خودم می پرسم به آن کوچکی این همه دل و جرئت و فهم را چه جوری توی وجود خودش جمع کرده بود؟ حرف دربار طاهره و مثل طاهره زیاد است. الان که سال‌ها گذشته، نوجوان‌ها و جوان‌ها باید از اینها الگو بگیرند، ولی نمی گیرند و من نمی دانم چرا. به نظر شما چرا این‌گونه است؟

من نمی دانم. من که خودم پنج تا بچه دارم، الحمدلله همگی راه درست و صحیح را می روند. دختر بزرگم در دانشگاه الزهرا فلسفه می خواند. الان دختر مرا ببینید کاملاً شکل طاهره است.
اسمش چیست؟
مرضیه.
اسم هیچ یک از بچه‌هایتان را طاهره نگذاشتند؟
برادرم گذاشتند. چون خواهرم خیلی مظلوم بود و خیلی دوستش داشتم، می ترسیدم خدای تکرده یک وقتی نسبت به بچه‌ام چیزی از دهنم برود و به او اهانت شود.

از دوران کودکی و فاصله سنی‌تان با شهید طاهره خاطراتی را نقل کنید.

من از طاهره پنج سال بزرگ تر بودم، ما شش خواهر بودیم. من یک کمی شلوغ بودم و بازی درمی آوردم؛ اما طاهره خیلی ساکت بود، آن قدر که مادر من متوجه نمی شد او هست یا نه و دائماً می زد که طاهره کجاست؟ و ما می گفتیم همین جا پهلوی ماست. می گفتیم چرا حرف نمی زنی؟ می گفت چه بگویم؟ حرفی ندارم. خیلی ساکت و مؤدب بود. همیشه نمره‌هایش بیست بود. فعالیت‌های مبارزاتی را مخفیانه می کرد و به ما حرفی نمی زد و ما زیاد نمی دانستیم چه کار می کند. من هم زیاد نمی دانستم چه می کند. بیرون کار می کردم. خانه هم که بودم حیاطی می کردم. گاهی پارچه‌هایی را می آورد که رویشان چیز بنویسد یا نقاشی کند، چون هم خطاط بود و هم نقاش. می گفت، « خواهر! تو می توانی روی اینها برای من چیزی بدوزی؟ » پارچه‌ها را برایش می دوختم و می نوشت. گاهی اوقات تا صبح کار می کرد.

چه کسی اینها را به او سفارش می داد؟
از طرف سپاه می دادند. من هم سواد کم بود و نمی توانستم خوب بخوانم. می پرسیدم چی نوشتی؟ نمی گفت. پایین پارچه‌ها هم اسم خودش را نمی نوشت. می گفت یک زن هستم و درست نیست. می نوشت طاهره. برای ۲۲ بهمن سال ۶۰ هم انجمن اسلامی محله ما آمده بودند که چه کسی بلد است اینها را بنویسد و نقاشی کند، همه نشانی طاهره را داده بودند.

آیا از اینها چیزی نزد خودتان مانده است؟
نه متأسفانه. همه را بسپچ و بنیاد شهید و جاهای دیگر گرفتند که نمایشگاه بزنند و کتاب چاپ کنند و به ما پس ندادند. طاهره یک دوست داشت به اسم مینا حسینی. مادرم مدت‌هاست که او را ندیده. خیلی دوست داریم سالی یک بار هم که شده بیاید او را ببینیم. او یادگاری خواهر من است. هر جا می رفتند با هم بودند. قبلاً می آمد. از وقتی ازدواج کرد، او

نقاش شهید

اعلامیه‌ها را در چادر خود پنهان می کرد و در خانه‌ها پخش می کرد. من بزرگ تر بودم، نردبان را برایش نگه می داشتم و طاهره اعلامیه‌ها را به دیوارها می چسباند. کارش همیشه همین بود، همه فکرش این بود که مردم آگاهی پیدا کنند. همیشه از خودم می پرسم به آن کوچکی این همه دل و جرئت و فهم را چه جوری توی وجود خودش جمع کرده بود؟

شده اند؟

توی آمل، همه خانواده ما را می شناسند. هم به خاطر پدرم، هم به خاطر طاهره، همه خانواده ما را به مذهبی بودن می شناسند.

آیا بچه های مدرسه طاهره و رفتار و زندگی او را می شناسند؟ هر سال در روز ششم بهمن، معلم ها بچه های مدرسه را جمع می کنند و به خانه مادر من می آورند. مادرم و خواهرهایم برایشان صحبت می کنند. بعضی ها تحت تأثیر قرار می گیرند، ولی آن عده ای که بی قید و بند هستند، خنده ای می کنند و می روند. الان پسر من لیسانس حقوق است و کار ندارد. از خانه نیست. الان پسر من لیسانس حقوق است و کار ندارد. از خانه بیرون نمی رود. می گوید بیرون که می روم از رفتار اینها ناراحت می شوم. آن موقع این قدر اعتیاد زیاد نبود. این قدر بی کاری نبود. جوان ها خیلی آلوده شده اند. آدم این قدر توی خیابان ها آدم معتاد نمی دید. من که خیلی دلم می سوزد که یک دختر سیزده چهارده ساله آن طور خودش را به آب و آتش می زد که مثلاً برای مجروحان دارو جمع کند و آن جور شهید شد، حالا وقتی با بعضی از همسن و سال های او حرف می زنم، می گویند، «خدا پدرت را ببامزد. این حرف ها یعنی چه؟» یا خیلی ها صحبت می کنیم، و از طاهره و مثل او حرف می زنیم. بعضی ها گوش می دهند، خیلی ها هم اصلاً اعتنا نمی کنند. **خواهر شهید بودن آسان است یا سخت؟**

باید خیلی چیزها را مراعات کرد. البته ما خودمان خانواده مذهبی بودیم. هر جایی که نمی رفتیم و به هر کسی نشستیم و برخاست نمی کردیم و مراقب رفتارمان بودیم، ولی از وقتی طاهره شهید شد، بیشتر مراقبت کردیم، چون موضوع فقط به خودمان مربوط نمی شد، به اسم و حرمت شهید هم مربوط می شد. از آن طرف هم افتخار می کنیم که خواهرمان در راه اسلام شهید شده و سرمان بالا را می گیریم. **مطلب دیگری در مورد خواهرتان به یادتان می آید؟**

طاهره خیلی مرتب و منظم بود. همیشه همان یکی دو دست لباسی را که داشت پاکیزه نگه می داشت. یک گوشه ای از قفسه را برای دفتر و کتاب هایش قرار داده بود که همیشه همه چیز را در آن مرتب می چید. هیچ وقت کارهایش را کردن کس دیگر نمی انداخت. خودش همه کارهایش را می کرد. درسش هم که عالی بود. همه نمره هایش بیست بودند. شهید که شد معلم هایش آمدند و گفتند همیشه طاهره صبح ها قرآن می خواند. از روزی که شهید شده، ما دیگر کسی را نداریم که قرآن صحیحگاهی را بخواند. خیلی آرام وساکت بود. تا ساعت یک و دو شب می نشست و کتاب و روزنامه می خواند. دلم برای مظلومی و ساکتی اش خیلی تنگ می شود. اصلاً حرف نمی زد. هر وقت یادم می آید، گریه ام می گیرد و می روم سر قبرش و می گویم، «تو با این دل مظلومت، به من کمک کن. از خدا بخواه مرا صبور کند. از خدا بخواه کمکم کند راهت را ادامه بدهم.» چند سالی هم هست که خانم ها را جمع کرده ام و قرآن به آنها یاد می دهم. رفتن در خانه ها را زدم. بعضی ها گفتند بچه دارم. گفتیم عیب ندارد با بچه هایتان بیایید. چون فکر می کردم بچه ها باید گوششان به این چیزها آشنا شود. انسان اگر بخواهد می تواند راه شهدا را برود. ■

نیاخبر

یک دختر سیزده چهارده ساله آن طور خودش را به آب و آتش می زد که مثلاً برای مجروحان دارو جمع کند و آن جور شهید شد، حالا وقتی با بعضی از همسن و سال های او حرف می زنیم، می گویند، «خدا پدرت را ببامزد. این حرف ها یعنی چه؟» یا خیلی ها صحبت می کنیم و از طاهره و مثل او حرف می زنیم. بعضی ها گوش می دهند، خیلی ها هم اصلاً اعتنا نمی کنند.

تفاوت خواهر شما در سن نوجوانی با نوجوانان حالا چیست و چرا؟

خیلی فرق دارند. بچه های حالا حرف را قبول نمی کنند. هر چقدر از این چیزها برایشان تعریف می کنی، باور نمی کنند و می گویند تا به چشم خودمان نبینیم باور نمی کنیم، اما آن زمان، بچه ها ساده بودند و هر چه پدر و مادر می گفتند قبول می کردند. به پدر و مادرشان بی احترامی نمی کردند. خوبی و بدی را تشخیص می دادند. البته بچه های من به حرفم گوش می دهند، اما خیلی از دختر و پسرها را می بینم که قیدی ندارند و خیلی چیزها را رعایت نمی کنند. به مادرهایشان که می گویم، می گویند محیط بد شده. می گویم تو مادری، تو باید به او بفهمانی. می گوید گوش نمی دهد. **آیا به نظر شما خواهرتان و امثال او به جامعه خوب معرفی**

همیشه برای تظاهرات می رفت. به من هم می گفت، «خواهر! نرو سرکار و بیا برویم راه پیمایی».

موقعی که گروهک های چپ به آمل حمله کردند، خواهرتان چه می کرد؟

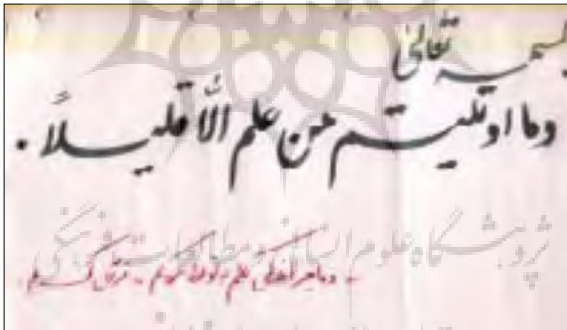
کتاب برمی داشت و به مادرم می گفت می روم مدرسه، در حالی که مدرسه تعطیل بود و او می رفت سیاه. آنجا به او می گفتند که چه کارهایی باید انجام بدهد. در روز ششم بهمن همه شهر آمل را سنگربندی کرده بودند که مقابل آن گروه ها مقاومت کنند. به آمل می گفتند شهر هزار سنگر. دخترها می رفتند مغازه های برنج فروشی. صاحبان برنج ها، آنها را خالی می کردند و گونی ها را می دادند به اینها که برای درست کردن سنگر ببرند. زن و مرد می آمدند و سنگر می ساختند. خانه پدرم در شهید محله بود که قبلاً به آن می گفتند شهریانو محله. این خیابان بیست تا کوچه کوچک داشت و هر کوچه ای نشد که حداقل یک شهید نداشته باشد. شهیدی که محله خانه پدری من داده، هیچ جا نداده، برای همین اسمش شد شهید محله. سنگربندی ها که تمام شد، طاهره با دوستانش رفتند بیمارستان، آنجا گفتند که تخت کم داریم. طاهره هم با دوستانش به خانه های مردم می رفت و کمک می خواست. دوستانش می گفتند ما خجالت می کشیدیم، ولی طاهره می رفت و از مردهای خانه خواهش می کرد که تخت ها را به بیمارستان بفرستند. وقتی شهید شد، همه آمدند به مادرم گفتند که آمدم در خانه ما و دووا ملاقه و چیزهایی که برای زخمی ها لازم بود، گرفت. خیلی با غرض بود. زخمی آن قدر زیاد بود که بیمارستان ها آنها را جواب می کردند. وسیله خیلی کم داشتند. طاهره و خواهرها همگی فعالیت می کردند. شب آن روز حناپندان خواهر بزرگم فاطمه بود. شوهر فاطمه هم پاسدار بود و ما همه اش ناراحت بودیم که وقتی دار می آید، آن گروهک ها به او صدمه زنند. او که داشت به خانه می آمد، طاهره را دیده بود که دارد از خیابان رد می شود. از او پرسیده بود، «کجا می روی؟» گفته بود، «به خانه دوستم می روم و می خواهم او را برسانم». طاهره به خواهرهایم گفته بود که اگر دیر شد، خانه دوستم می مانم. چون خیابان ها ناامن هستند. ما شب مهمان داشتیم و خیالمان هم راحت بود که طاهره به خانه دوستش رفته، غافل از اینکه خواهرمان همان موقع شهید شده. یک تیر به شکمش خورده بود و یکی هم به گلویش.

اینها را چه کسی برایتان تعریف کرد؟

همین مینا که خودش هم شوکه شده بود. فردای آن روز مادر مینا آمده و به مادرم گفته بود که طاهره خانه است؟ مادرم گفته بود رفته خانه دوستش. مادر مینا گفته بود که من مادر مینا هستم و او دیشب به خانه ما نیامده. تا این حرف را گفته بود، مادرم فهمیده و گفته بود دخترم شهید شد که بعد هم برادرم اینها رفتند و دیدند که بله، مادرم درست فکر می کرده. **شما چطور باخبر شدید؟**

من خانه بودم. مادر مینا که در زد، خودم رفتم در باز کردم و پرسیدم شما کی هستید؟ گفت من مادر دوست طاهره هستم. از شهادت خواهر شما می گذرد. حضور او در زندگی شما چگونه است؟

متأسفانه خوابش را نمی بینم. هر وقت دلم می گیرد سر قبرش می روم. برایش چیزی نذر می کنم و بعد از سه چهار روز حاجتم برآورده می شود.



نمونه ای از خط و طرح های شهید طاهره هاشمی.